

پادشاهی بهمن اسفندیار (نود و نه سال بود)

بخش ۱- کین خواستن بهمن از بهر خون اسفندیار



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

کمر بر میان بست و بگشاد دست	چو بهمن به تخت نیا بر نشست
همان کشور و مرز بسیار داد	سپه را درم داد و دینار داد
بزرگان و کار آزموده ردان	یکی انجمن ساخت از بخردان
ز نیک و بد گردش روزگار	چنین گفت کز کار اسفندیار
هرآنکس که هستید روشن روان	همه یاد دارید پیر و جوان
همان زال افسونگر آن پیر مرد	که رستم گه زندگانی چه کرد
نجوید همی آشکار و نهان	فرامرز جز کین ما در جهان
جز از کین ندارم به مغز اندرون	سرم پر ز دردست و دل پر ز خون
که از درد ایشان برآمد خروش	دو جنگی چو نوش آذر و مهر نوش
بدو تازه بد روزگار مهان	چو اسفندیاری که اندر جهان
ز دردش دد و دام سرگشته شد	به زابلستان زان نشان کشته شد
به زاری بگرید به ایوان نگار	همانا که بر خون اسفندیار
جوانان و جنگی سواران ما	هم از خون آن نامداران ما
نیارد سر گوهر اندر مغاک	هرآنکس که او باشد از آب پاک
چو چونین باشد همایون بود	بکردار شاه آفریدون بود
ز نام آوران جهان کرد کم	که ضحاک را از پی خون جم
بیاورد ز آمل سپاهی بزرگ	منوچهر با سلم و تور سترگ
مرا همچنان داستانست راست	به چین رفت و کین نیا باز خواست

ز خون کرد گیتی چو دریای آب	چو کی خسرو آمد ز افراسیاب
ز کشته زمین کرد با کوه راست	پدرم آمد و کین لهراسپ خواست
به خورشید تابان برآورد سر	فرامرز کز بهر خون پدر
همه بوم و بر کرد با خاک راست	به کابل شد و کین رستم بخواست
همی باره بر کشتگان تاختند	زمین را ز خون بازشناختند
که بر شیر دژنده اسپ افگنم	به کینه سزاوارتر کس منم
سواری نبینی چو اسفندیار	اگر بشمری در جهان نامدار
بکوشید تا رای فرخ نهید	چه بینید و این را چه پاسخ دهید
هرانکس که بد شاه را نیکخواه	چو بشنید گفتار بهمن سپاه
همه دل به مهر تو آگنده‌ایم	به آواز گفتند ما بنده‌ایم
ز مردان جنگی تواناتری	ز کار گذشته تو داناتری
وگر زان سخن فرّ و نام آیدت	به گیتی همان کن که کام آیدت
که یارد گذشتن ز پیمان تو	نپیچد کسی سر ز فرمان تو
به کین اندرون تیزتر شد سرش	چو پاسخ چنین یافت از لشکرش
برین بر نهادند و بر خاستند	همه سیستان را بیاراستند
شد از گرد لشکر سپهر آبنوس	به شبگیر برخاست آوای کوس
سواران شمشیر زن صد هزار	همی رفت زان لشکر نامدار

پادشاهی بهمن اسفندیار

بخش ۲ - در بند انداختن بهمن زال را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

فرستاده‌یی بر گزید ارجمند	چو آمد به نزدیکی هیرمند
بدادش ز هر گونه چندی پیام	فرستاد نزدیک دستان سام
مرا تلخ شد در جهان روزگار	چنین گفت کز کین اسفندیار
دو شاه گرامی دو فرخ سروش	هم از کین نوش آذر و مهر نوش
همه بوم زابل پر از خون کنیم	ز دل کین دیرینه بیرون کنیم
دل زال با درد و غم گشت جفت	فرستاده آمد به زابل بگفت
براندیشد از کار اسفندیار	چنین داد پاسخ که گر شهریار
مرا زان سخن دل پر آزار بود	بداند که آن بودنی کار بود
ز من سود دیدی ندیدی زیان	تو بودی به نیک و بد اندر میان
دلش بسته بودی به پیمان اوی	نیچید رستم ز فرمان اوی
زمانش بیامد بدان شد سترگ	پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ
ز چنگ زمانه نیابد رها	به بیشه درون شیر و نر ازدها
به مردی چه کرد اندران روزگار	همانا شنیدی که سام سوار
که شمشیر تیز از میان بر کشید	چنین تا بهنگام رستم رسید
به مردی به هنگام ننگ و نبرد	به پیش نیاکان تو در چه کرد
به لشکر ز پر مایگان تو بود	همان کهتر و دایگان تو بود
همه زابلستان پر آشوب گشت	به زاری کنون رستم اندر گذشت
پر از آب دیده پر از خاک سر	شب و روز هستم ز درد پسر

دو رخ زرد و لبها شده لاژورد	خروشان و جوشان و دل پر ز درد
فگند و بر آن کس که بد رهنمای □	که نفرین برو باد کو راز پای
بخوبی بر اندیشی از کار ما	گر ایدونک بینی تو پیکار ما
به مهر اندرین کشور افسون کنی	بیایی ز دل کینه بیرون کنی
کمرهای زرّین و زرّین ستام	همه گنج فرزند و دینار سام
تو شاهی و گردنکشانت رمه	چو آیی به پیش تو آرم همه
ز هر گونه‌ای چیز بسیار داد	فرستاده را اسپ و دینار داد
ز دستان بگفت آنچ دید و شنید	چو این مایه‌ور پیش بهمن رسید
نپذیرفت پوزش بر آشفت سخت	چو بشنید ازو بهمن نیک بخت
سری پر ز کین لب پر از باد سرد	به شهر اندر آمد دلی پر ز درد
هم از سیستان آنک بد نامدار	پذیره شدش زال سام سوار
پیاده شد از باره بردش نماز	چو آمد به نزدیک بهمن فراز
ز دل درد و کین روز پالایش است	بدو گفت هنگام بخشایش است
ترا در جوانی پیورده‌ایم	ازان نیکویها که ما کرده‌ایم
هنر جوی و ز کشتگان کین مجوی	ببخشای و کار گذشته مگوی
بیامد چنین خوار با دستوار	که پیش تو دستان سام سوار
چنان سست شد تیز بازار اوی	برآشفت بهمن ز گفتار اوی
ز دستور و گنجور نشنید پند	هم اندر زمان پای کردش ببند
شتربارها برنهادند بار	ز ایوان دستان سام سوار
ز تخت و ز گستردنی هرچ بود	ز دینار و ز گوهر نابسود
ز زرّینه و گوشوار و کمر	ز سیمینه و تاجهای به زر
ز شمشیر هندی به زرّین نیام	از اسپان تازی به زرّین ستام
ز مشک و ز کافور و ز بیش و کم	همان برده و بدره‌های درم

ز شاهان و گردنکشان یافت گنج	که رستم فراز آورید آن به رنج
مهان را همه بدره و تاج داد	همه زابلستان به تاراج داد

پادشاهی بهمن اسفندیار

بخش ۳ - رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن او



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

غمی شد فرامرز در مرز بست	ز درد نیا دست کین را بشست
همه نامداران روشن روان	برفتند يك سر بر پهلوان
بدان نامداران زبان برگشاد	ز گفت زواره بسی کرد یاد
که پیش پدرم آن جهان دیده مرد	همی گفت و لبها پر از باد سرد
که بهمن ز ما کین اسفندیار	بخواهد تو این را به بازی مدار
پدرم آن جهان‌دیده نامور	ز گفت زواره بیچید سر
نپذرفت و نشنید اندرز او	ازو گشت ویران کنون مرز او
نیا چون گذشت او بشاهی رسید	سر تاج شاهی به ماهی رسید
کنون بهمن نامور شهریار	همی نو کند کین اسفندیار
هم از کین مهر آن سوار دلیر	ز نوش آذر آن گرد درنده شیر
کنون خواهد از ما همی کین‌شان	بجای آورد کین و آیین شان
ز ایران سپاهی چو ابر سیاه	بیاورد نزدیک ما کینه‌خواه
نیای من آن نامدار بلند	گرفت و به زنجیر کردش ببند
که بودی سپر پیش ایرانیان	به مردی به هر کینه بسته میان
چه آمد بدین نامور دودمان	که آید ز هر سو به ما بر زیان
پدر کشته و بند ساید نیا	به مغز اندرون خون بود کیمیا
به تاراج داده همه مرز خویش	نبینم سر مایه ارز خویش
شما نیز يك سر چه گوید باز	هرآنکس که هستید گردن فراز

پدر بر پدر بر توی پهلوان	بگفتند کای گرد روشن روان
به رای و به فرمان تو زنده‌ایم	همه یک به یک پیش تو بنده‌ایم
دلی پر ز کینه سری پر ز ننگ	چو بشنید پوشید خفتان جنگ
ز رزم تهمتن بسی کرد یاد	سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد
برآشفت بر تخت شاهنشهی	چو نزدیک بهمن رسید آگهی
به غور اندر آمد دو هفته بماند	بنه برنهاد و سپه بر نشاند
جهان شد ز گرد سواران سیاه	فرامرز پیش آمدش با سپاه
که خورشید تابان زمین را ندید	و زان روی بهمن صفی بر کشید
همی کوه را دل بر آمد ز جای	ز آواز شیپور و هندی درای
بیارید چون ژاله از ابر تیر	بشست آسمان روی گیتی به قیر
زمین گشت جنبان تر از آسمان	ز چاک تبرزین و جرّ کمان
به رخشنده روز و به تابنده ماه	سه روز و سه شب هم برین رزمگاه
ز گرد سپاه آسمان گشت میغ	همی گرز بارید و پولاد تیغ
تو گفتی که با روز شب گشت راست	به روز چهارم یکی باد خاست
جهاندار گشت از دم باد شاد	بسوی فرامرز بر گشت باد
برآورد زان انجمن رستخیز	همی شد پس گرد با تیغ تیز
ز گردان شمشیر زن کابلی	ز بُستی و از لشکر زابلی
و زان سرکشان نامداری نماند	بر آوردگه بر سواری نماند
فرامرز را خوار بگذاشتند	همه سر بسر پشت برگاشتند
به هم بر فگنده ز هر دو گروه	همه رزمگه کشته چون کوه کوه
به مردی بروی اندر آورده روی	فرامرز با اندکی رزمجوی
که فرزند شیران بد و شیر بود	همه تنش پر زخم شمشیر بود
گرفتار شد نامدار دلیر	سرانجام بر دست یاز اردشیر

بدو کرد کین دار چندی نگاه	بر بهمن آوردش از رزمگاه
بفرمود داری زدن شهریار	چو دیدش ندادش بجان زینهار
تن پیلوارش نگونسار کرد	فرامرز را زنده بر دار کرد
که کشتند او را به باران تیر	ازان پس بفرمود شاه اردشیر

پادشاهی بهمن اسفندیار

بخش ۴ - رها کردن بهمن زال را و بازگشتن به ایران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

گرامی پشوتن که دستور بود	ز کشتن دلش سخت رنجور بود
به پیش جهاندار بر پای خاست	چنین گفت کای خسرو داد و راست
اگر کینه بودت به دل خواستی	پدید آمد از کاستی راستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش	مفرمای و میسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار	نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد به ابر بلند	یکی زو شود زار و خوار و نژند
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز	نه تابوت را شد سوی نیمروز
نه رستم به کابل به نخچیرگاه	بدان شد که تا نیست گردد به چاه
تو تا باشی ای خسرو پاک و راد	مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ز بند	بنالد به پروردگار بلند
بیچی ازان گرچه نیک اختری	چو با کردگار افگند داوری
چو رستم نگهدار تخت کیان	همی بر در رنج بستی میان
تو این تاج ازو یافتی یادگار	نه از راه گشتاسپ و اسفندیار
ز هنگامه کی قباد اندر آی	چنین تا بکی خسرو پاک رای
بزرگی به شمشیر او داشتند	مهانرا همه زیر او داشتند
ازو بند بردار گر بخردی	دلت بازگردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن	پشیمان شد از درد و کین کهن
خروشی برآمد ز پرده سرای	که ای پهلوانان با داد و رای
بسیچیدن بازگشتن کنید	مبادا که تاراج و کشتن کنید

بفرمود تا پای دستان ز بند	گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جای	بگفتار دستور پاکیزه رای
ز زندان به ایوان گذر کرد زال	برو زار بگریست فرّخ همال
که زارا دلیرا گوا رستما	نبیره گو نامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود	که گشتاسپ اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج تو دستان اسیر	پسر زار کشته به پیکان تیر
مبیناد چشم کس این روزگار	زمین باد بی تخم اسفندیار
ازان آگهی سوی بهمن رسید	به نزدیک فرّخ پشوتن رسید
پشوتن ز رودابه پر درد شد	ازان شیون او رخس زرد شد
به بهمن چنین گفت کای شاه نو	چو بر نیمه آسمان ماه نو
به شبگیر ازین مرز لشکر بران	که این کار دشوار گشت و گران
ز تاج تو چشم بدان دور باد	همه روزگاران تو سور باد
بدین خانه زال سام دلیر	سزد گر نماند شهنشاه دیر
چو شد کوه بر گونه سندروس	ز درگاه برخاست آوای کوس
بفرمود پس بهمن کینه خواه	کز انجا برانند یک سر سپاه
هم انگه بر آمد ز پرده سرای	تبیره ابا بوق و هندی درای
از آنجا به ایران نهادند روی	بگفتار دستور آزاده خوی
سپه را ز زابل به ایران کشید	به نزدیک شهر دلیران کشید
بر آسود و بر تخت بنشست شاد	جهان را همی داشت با رسم و داد
به درویش بخشید چندی درم	ازو چند شادان و چندی دژم
جهانا چه خواهی ز پروردگان	چه پروردگان داغ دل بردگان

پادشاهی بهمن اسفندیار

بخش ۱ - عنوان بخش



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

پسر بد مر او را یکی همچو شیر	که ساسان همی خواندی اردشیر
دگر دختری داشت نامش همای	هنرمند و بادانش و نیک رای
همی خواندندی ورا چهر زاد	ز گیتی بدیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوی	بران دین که خوانی همی پهلوی
همای دلافروز تابنده ماه	چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماه شد پر ز تیمار شد	چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندر آمد ز پای	بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و نیک اختران را بخواند	به تخت گرنامیگان بر نشاند
چنین گفت کاین پاک تن چهر زاد	به گیتی فراوان نبودست شاد
سپر دم بدو تاج و تخت بلند	همان لشکر و گنج با ارجمند
ولی عهد من او بود در جهان	هم انکس کزو زاید اندر نهان
اگر دختر آید برش گر پسر	ورا باشد این تاج و تخت پدر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد	ز گفتار بهمن دلش تیره شد
بدو روز و دو شب بسان پلنگ	ز ایران به مرزی دگر شد ز ننگ
دمان سوی شهر نشاپور شد	پر آزار بد از پدر دور شد
زنی را ز تخم بزرگان بخواست	بپرورد و با جان و دل داشت راست
نژادش بگیتی کسی را نگفت	همی داشت آن راستی در نهفت
زن پاک تن خوب فرزند زاد	ز ساسان پر مایه بهمن نژاد

پدر نام ساسانش کرد آن زمان	مر او را بزودی سر آمد زمان
چو کودک ز خردی به مردی رسید	دران خانه جز بینوایی ندید
ز شاه نشاپور بستد گله	که بودی به کوه و به هامون یله
همی بود يك چند چوپان شاه	به کوه و بیابان و آرامگاه
کنون باز گردهم بکار همای	پس از مرگ بهمن که بگرفت جای